

دم سیاه و ستاره قرمز



<http://red-star.blogfa.com>

<http://harrypotter2000.blogfa.com>

نویسنده : ابلیس

ebliis.empire@gmail.com

فصل بیست و سوم : قتل پیرمرد و گفتگو با شواهد

شیلا با عصبانیت گفت:

"ادامه بده! ما به این معلومات و نقاط ریزش نیاز داریم"
مرد میانسالی که تقریباً سی و خورده ای سن داشت گفت:
"هرکسی از کنار آن خراب شده رد می شد ، تصور نمی کرد که شخصی در آنجا
وجود داشته باشد. ولی حضور یک نفر در آنجا قطعی بود.
چهار بامداد بود. هنوز هوا روشن نشده بود ولی برخی از مغازه داران از کنار آن
خراب شده رد می شدند ولی چیزی حس نمی کردند.
در داخل آن مکان شخصی مشغول انجام دادن کاری بود. او مشغول درست کردن
یک فیلم ویدئویی بود و با دقت زیادی آن را از روی دوربینش روی فیلم ضبط می
کرد. در همان لحظه از سرجایش بلند شد و به طرف دیگری از آن مکان مخروبه
رفت. دست های پوشیده شده اش توسط دستکش سیاه رنگی را بر روی روان
نویس قرمز رنگی بود و به آرامی و ملایمت زیادی شروع به نوشتن نامه ای کرد.
طولی نکشید که آن را نوشت و در جیبش گذاشت!

ضبط فیلم هم تمام شده بود بنابراین آن را در آورد و در کیسه ای کوچک قرار داد. سپس از جیب کت قهوه ای رنگش تفنگی بیرون آورد ، اندکی آن را وارنداز کرد و طولی نکشید که مشغول ترمیم قسمتی از آن شد. او وقعا در انتخاب مکان کارش ماهر بود ، زیرا هیچکسی نمی توانست به راحتی آن مکان را پیدا کنید.

در حالی که تفنگش را در دست داشت با دست دیگرش بسته ی کوچکی را از جیبش در آورد. نگاه عمیقی به آن اندخت و اندکی به فکر فرو رفت. هر کسی او را می دید نمی توانست هویت او را تایین کند ، نقاب کوچکی برصورت داشت و عینک آفتابی روی آن زده بود. نقاب کل سطح صورتش را پوشانده بود. کت قهوه ای رنگی همراه با شلوار سیاه رنگ و دستکش های سیاهی در دست داشت. به آرامی تفنگش را بر روی زمین گذاشت و شروع به باز کردن بسته شد. هنوز باز نکرده بود که شخصی وارد آن مکان مخروبه شده! او مدام صدا می زد:

"کسی اونجا قایم شده؟"

و پشت سرهم می گفت:

"من پلیس را خبر می کنم! آیا تو همام دزدی هستی که به خانه ی من آمده بود؟"

و بلند تر همین کلمات را تکرار می کرد.

این صدا متعلق به پیرمردی بود که در آنجا پرسه می زد. به نظر می رسید دزدی به خانه اشان رفته و او اشتباهی به آنجا آمده بود. شاید تقدیرش این چنین بود! شخص مجهول الهویت به آرامی تفنگش را برداشت ولی با خود فکر کرد که قتل او با این تفنگ در دسر های زیادی را سبب می شد. شاید من اینجوری حدش زده باشم. بنابراین تفنگش را در جیب کتش گذاشت و چاقوی نسبتا بزرگی را از جیبش بیرون کشید و با دقت به صدای پیرمرد گوش می کرد. هم اکنون به غیر از صدای

پیرمرد صدای دیگری هم به گوش می رسید که به صدای نوجوانان شباهت داشت. نمی دانم چه شد که فکرش را عوض کرد. یک سرنگ از جیبش درآورد. او شخصی باهوشی بود. آرام آرام به طرف صداها رفت. من هم در آن لحظه آرام آرام او را تعقیب کردم!

پیرمرد را دید! کمی از او فاصله گرفت تا وقتی که پیرمرد از آمدنش به آن مخروطه پشیمان شد قصد رفتن کرد. آرام از پشت به طرف او رفت. با دست راستش دهان پیرمرد بیچاره را گرفت و محتویات سرنگ را در پهلوی او خالی کرد. در همان لحظه پسر جوانی که سنش به سیزده با چهارده می رسید او را دید. فریاد بلندی کشید.

او از ترس این که پسر جوان کار او را خراب کند پیرمرد را رها کرده و به دنبال پسر دوید ولی دیر شده بود. چون او فرار کرده بود!

بنابراین دنبال پسرک دویدن را بیهوده دانست و از مخفیگاهش خارج نشد. زیرا آن پسر او را دیده بود ولی نمی توانست هویت او را تشخیص دهد.

به طرف پیرمرد رفت. نبضش را گرفت. او مرده بود. بلکه به قتل رسیده بود. بنابراین او را بلند کرد و به گوشه ای برد. در هر لحظه ممکن بود پسرک با چند نفر دیگر به آنجا برسند، برای همین زودتر مشغول به کار شد. من هم پس از دیدن همین صحنه ها مستقیما به نزد شما آمدم تا ماجرا را برای شما بگویم!

احسان با موهای خود بازی می کرد و در حال اندیشیدن بود که شیلا به آن مرد گفت:

"شما واقعا کار شجاعانه ای کردید و این کار شما واقعا عالی بوده! می تونم نامتون

رو پرسم؟"

مرد گفت:

"محسن هستم ، محسن مرادی!"

شیلا به آرامی گفت:

"آیا او تو را دید؟"

آقای مرادی که ترسیده بود گفت:

"بله! دید. برای همین و فرار کردم و"

شیلا گفت:

"و چی؟"

"آن پیرمرد بی گناه هم چون او را دیده بود کشته شد!"

احسان پا در میانی کرد و گفت:

"نگران نباشید آقای مرادی شما در امن و امان هستید!"



به جز سینا و هاردی کسی در مخفیگاه نبود. معمولا اعضای گروه در آمدن به

مخفیگاه تاخیر داشتند و این امر سینا را ناراحت کرده بود. در همان لحظه ماجد از

راه رسید. سینا بدون مقدمه گفت:

"کجا یید شما؟ هر روز باید این همه دیر کنید؟"

بلافاصله آرمین وارد شد و گفت:

"سینا و حامد! باید بریم دفتر کار آقای حسینی برای ادامه دادن به تحقیق در حول

قتل آقای شفیعی"

وقتی به آنجا رسیدند ، شیلا ، آقای حسینی و احسان دور میزی نشسته بودند و مشغول بحث و گفتگو بودند.

به محض ورود بچه ها ، آقای حسینی خوش آمدی به آنها گفت و شروع به توضیح دادن درباره ی نتایجی که به آن دست یافته بودند ، بود. هنوز دو دقیقه نشده بود که پلیسی در را باز کرد و گفت:

"خانم صالحی!"

شیلا با عصبانیت گفت:

"به تو یاد ندادند در بزنی؟"

"بخشید قربان ولی..."

شیلا گفت:

"ولی نداره! دیگه تکرار نشه ما الان مهمان داریم!"

"خوب بخشید قربان! در مخروبه ای که کنار کمربندی واقع شده یود و قتل پیرمرد...."

احسان از سرجایش بلند شد و گفت:

"خوب! اطلاعات دیگری هم داری؟"

مامور گفت:

"توجوانی سیزده ساله ، پیرمرد را هنگام به قتل رسیدن دیده! به خاطر دارید که محسن مرادی نام او را نیز ذکر کرده بود!"

شیلا گفت:

"او را شناسایی نکرده؟"

مامور گفت:

"نه! او این جاست. می خواهید با او صحبت کنید قربان؟"

احسان گفت:

"بله ولی قبل از این ، شما پیرمرد را کجا پیدا کردید؟"

مامور شمرده شمرده گفت:

"او در گوشه ای نشسته بود و یک نخ سیگار هم زیر لب او بود!"

"آیا کسی بهش دست زده؟"

مامور گفت:

"همان طور که یکی از مرد های آن محله می گفت ، او نگذاشته کسی او را لمس

کند! تنها نبض او را گرفته اند"

شیلا گفت:

"احسان کافیه! این نوجوان را صدا کن"

بعد از چند دقیقه نوجوان دوازده ساله ای وارد شد و بدون بیان هیچ کلمه ای

سرجایش ایستاد.

شیلا گفت:

"خوب! اسمت چیه؟"

پسرک به آرامی گفت:

"آرش"

شیلا به آرامی گفت:

"قاتل رو شناسایی کردی؟"

آرش صادقانه گفت:

"نه! او لباس قهوه ای و شلوار سیاهی به تن داشت و دستکش سیاهی نیز به دست

داشت! و نقابی که مانند پلاستیک بود روی صورتش بود. ظاهرا کچل بود ولی این

امر به سبب وجود او نقاب بادکنک مانند روی سرش بود"

شیلا گفت:

"با این حال تو می توانی خصوصیات چشمش را برایم شرح دهی درسته؟"

آرش جویده جویده گفت:

"راستی به یاد آوردم! او یک عینک آفتابی هم به چشم داشت"

شیلا نگاه پرمعنایی به احسان کرد و گفت:

"خوب! می تونی برای ما کل ماجرا را تعریف کنی؟"

آرش گفت:

"داشتم از کنار آن مخروطه رد می شدم که دیدم آن پیرمرد وارد آنجا شد. هنوز چند متری فاصله نگرفته بودم که احساس عجیبی بهم دست داد. به دنبال پیرمرد رفتم و او را صدا می زدم. ولی حوصله ام سر رفت و از آنجا بیرون آمدم. صدای پاهای پیرمرد را شنیدم که به طرف درب خروجی می آمد. من که پشت دیوار بودم ایستادم تا منتظر خروج او شوم ولی خارج نشد. به جلوی درب ورودی رفتم و آن شخص را دیدم که دهان پیرمرد را گرفته و سوزنی را به او تزریق می کند. بنابراین پا به فرار گذاشتم! او تا درب ورودی آمد ولی نمی دانم چه شد که برگشت! من هم مستقیماً ماجرا را به عمویم خبر دادم!"

شیلا گفت:

"مرسی آرش جان. تا با این...."

در همان لحظه درباز شد و همان مامور پلیس وارد شد و گفت:

"خانم صالحی...."

شیلا به آرامی گفت:

"باز هم که در نزده وارد شدی! تو بیرون منتظر باش من می خوام باهات صحبت

کنم!"

فیلم تمام شد.

سینا با دهانی باز به احسان نگاه کرد و گفت:

"دیدی گفتم؟"

شیلا گفت:

"از کجا مطمئن باشیم که تو با او همدست نیستی؟"

سینا از سرجایش برخاست و با لحن غیر منتظره ای فریاد زد:

"خفه شو! تو یکی حرف نزن که پروندت سیاهه! شانس آوردی که اون روز تو

مهمونی آل سانچز چیزی نگفتم ولی اینبار می گم!"

شیلا با خونسردی گفت:

"بیرون منتظر بایست تا بهت یاد بدم تو"

احسان حرف او را قطع کرد و با عصبانیت گفت:

"شیلا تو بیرون منتظر بایست تا من مشکل سینا رو حل کنم!"

شیلا نگاه سردی به او کرد و گفت:

"هرطور دوست داری!"

سپس ادامه داد:

"من می رم مشکلم را با اون مامور احمق برطرف کنم!"

هنوز شیلا از بیرون نرفته بود که هوا به شدت سرد شد. همه به خود لرزیدند.

احسان به آرامی گفت:

"یکی بگه اینجا چه خبره؟"

ناگهان صدای داد و فریاد مردم شنیده شد. آنها از اتاق خارج شدند و به بیرون از

مرکز پلیس رفتند!

همه ی مردم به به طرف نزدیک ترین ساختمان هجوم می بردند که در آن پناه

بگیرند. هیچکس دلیل سردی ناگهانی هوا را نمی دانست! سینا هنوز مات و مبهوت به دوستانش خیره شده بود. در یک لحظه سرگیجه ی شدیدی گرفت و خود را در پشت بام شرکت پلیس یافت! او با سرعت زیادی به آنجا رسیده بود سرش گیج می رفت. جسم سیاهی را دید که به طرف او می آید. تصویر تو تار بود. چشم هایش را مالانید. با تعجب گفت:

"کتی لانگ! اینجا چیکار می کنی؟"

کتی گفت:

"ستاره قرمز! باید امروز شش نفر به ستاره قرمز اعزام بشن سینا!"

سینا با سردرگمی گفت:

"کیا؟ از کجا؟"

کتی گفت:

"شش نفر! مدخل رو باید تا دو ساعت دیگه پیدا کنی وگرنه عالم از سرما می

میرن!"

سینا که وحشت زده شده بود گفت:

"نه! ما که..."

کتی گفت:

"تنها کمک من اینه که بهتون بگم نیرویی است که در هر شخص رو از هشت متری

به سمت خودش می کشونه! مدخل این کار رو می کنه!"

سینا گفت:

"آخرین بار..."

وزش باد سرد زیاد تر شد. سینا به سردش بود و نما توانست حرف بزند. کتی

گفت:

"بگو! حرفت رو سریع بزن!"

سینا گفت:

"آخرین باری که عماد تو استخر قدیمی افتاد دیدم از سرما نزدیک بود کشته بشه!

یعنی همه او وضعیت رو پیدا می کنن؟"

کتی گفت:

"حرف مفت نزن معلومه دیگه!"

چشمان سینا برق خاصی زد. لبخندی امیدوارانه بر لبانش نشست. گویا چیزی به

ذهنش رسیده. اندکی مکث کرد و با تکبر و غرور خاصی گفت:

"کتی! ما پیدااش کردیم!"

کتی فریاد زد:

"چیو؟"

سینا با صدای بلند گفت:

"من مدخل رو پیدا کردم!"

کتی گفت:

"شوخی نکن! کجاست پس؟"

سینا با شادمانی گفت:

"می دونم کجاست!! قبلا شک داشتم!"

کتی با شک و تردید گفت:

"ولی تو مطمئنی که می تونی محل مدخل رو تخمین بزنی؟"

سینا لبخندی زد و گفت:

"تخمین نمی زنم... می دونم کجاست"

سپس ادامه داد:

"خیلی هوا سرده! آرمین راستگو هست. می دونی که جاذبه رو نیوتن به کمک سیب کشف کرد. باید برویم!"

آنها از پلکان پایین رفتند گرچه کتی منظور حرف های اسرار آمیز سینا را نفهمید!

ولی خیلی دوست داشت از او در این باره بپرسد ولی باید زودتر به جای گرمی پناه می بردند.

پایان فصل بیست و سوم